

مصاحبه با ارنست بلوخ

[آنچه در زیر می‌آید متن مصاحبهٔ گوتر فیلد کرشنر با ارنست بلوخ در سال ۱۹۷۵ و به مناسبت نودمین سالگرد تولد او است. این مصاحبه در تاریخ ۱۱ ژوئن ۱۹۹۳ از کانال تلویزیونی مشترک آلمانی-فرانسوی آرته (ARTE) پخش شده. ترجمهٔ فارسی از روی متن ضبط شدهٔ فرانسوی آن صورت گرفته و در مواردی با متن آلمانی نیز مقایسه شده است. فیلم مصاحبه در نخستین صحنه، ارنست بلوخ را در حالی نشان می‌دهد که آهنگ اپرای «سه شاهی» اثر برتولد برشت را با پیانومی نوازد.]

گویندهٔ فیلم: ارنست بلوخ اپرای توده‌ای سه شاهی (Dreigroschen) را دوست دارد و از کسانی به شمار می‌رود که از سال‌های ۱۹۲۰ از آن دفاع کرده‌اند. این اپرا در طیف وسیعی از مردم نفوذ داشت علیرغم اینکه آن‌ها به موسیقی پیشتان حساسیت کمتری دارند و عجیب اینکه در بین آنان جز شمار اندکی از کارگران دیده نمی‌شود.

ارنست بلوخ در یک شهر کارگری به نام لودویگس هافن در ۸ ژوئیه ۱۸۸۵ زاده و در خانواده‌ای بورژوا بزرگ شد. وی از آن محیط تأثیر پذیرفت و اندیشه‌اش تحت نفوذ تقابلی قرار گرفت که بین این شهر جدید صنعتی و مانهایم مرکز فرهنگی کهن واقع در آن سوی رود راین، وجود داشت. در سال ۱۹۲۸ ارنست بلوخ می‌نوشت: لودویگس هافن را به زور خواسته‌اند به یک شهر بدل کنند، اما همواره در سایهٔ سیاه کارخانه‌ها باقی مانده است و لذا کاملاً متناسب با اوضاع سرمایه‌دارانهٔ کنونی ست. BASF، شرکت بزرگ وابسته به گروه صنعتی I.G. Farben را که به اینجا منتقل کرده‌اند تا مانهایم از دود کارخانه‌ها و حضور کارگران در امان بماند، خود به صورت علامت مشخصهٔ این شهر درآمده است. در آن سوی رود، محله‌ای دامن گسترده بود که مثل

دوره هِرمَن و دورته آس ساخته شده بود و سابقاً انتخاب کنندگان پلاتینی در آن سکنا داشتند، با بناهای یادبودی که تماشاچی را به سوی خود می کشیدند. به جای بزرگ ترین کارخانه آلمان، این شهر صاحب وسیع ترین کاخ این کشور بود که هرچند در قرن نوزدهم شاید دیگر اعتبار نمادین گذشته را نداشت؛ اما به سان زیوری گرانبها بر تارک شهر می درخشید و به بورژوازی سیمائی برانزنده ارزانی می داشت. به ندرت اتفاق می افتد که واقعیت ها و ایدآل های عصر صنعتی چنین تنگاتنگ در کنار یکدیگر قرار گیرند و سایه سیاه کارخانه ها با زیورهای زرین کاخ ها قرینه در آیند.

تحصیلات ارنست بلوخ در رشته های فلسفه، موسیقی و فیزیک بود. در سال ۱۹۱۸ کتاب «روح اتوپی» را منتشر کرد و از همان زمان شالوده فلسفه خویش، فلسفه امید را پی افکند. در سال ۱۹۲۳ که نازی ها در آلمان قدرت را به دست گرفتند، بلوخ یهودی و مارکسیست ناگزیر شد کشور را ترک کند. طی سال های تبعید که در ایالات متحده بسر می برد اثر عمده خود «امید همچون اصل» را منتشر کرد و در آن نظامی آرمانی را مطرح نمود که رستگاری انسان را منوط به ایمان به خدا نمی داند. اما همین ارنست بلوخ پرداختن به امور ظاهراً ثانوی را بیهوده نمی شمارد و آنچه را که به غلط به حال خود رها شده از سایه بیرون می آورد و می کوشد آن را در پرتو نور بگذارد. وی در آخرین کتاب خویش «جهان همچون تجربه» (Experimentum Mundi)، قلم یوهان ریل را که مانند خودش هوشمند و پرتوان و در بین فلاسفه آلمان، بدون شک، بهترین نویسنده بود، می ستاید. در سال ۱۹۴۹، ارنست بلوخ در دانشگاه لایپزیگ به مقام استادی فلسفه نائل می شود. امید او برای مشارکت در ساختمان سوسیالیسم با چهره انسانی در جمهوری دموکراتیک آلمان با تلخی به شکست می انجامد. وقتی دیوار برلین را در ۱۹۶۱ کشیدند ارنست بلوخ در ایالت باویر بود و تصمیم گرفت که دیگر به شرق برنگردد. توپینگن را برای اقامت برگزید و به تدریس فلسفه در دانشگاه آن شهر پرداخت. توپینگن شهری مناسب او بود و از آن بوی خانه و آرامش و وطن استشمام می کرد. در این شهرجوی وجود داشت که در شهرهای قدیمی آلمان حاکم بود و بلوخ آن را مخملی [لوکس] توصیف می کرد. توپینگن یکی از گاهواره های ایده آلیسم آلمان بود با نویسندگانی مشهور چون هولدرلین، شلینگ و هگل که همه بر مارکسیست معتقدی چون

ارنست بلوخ تأثیر گذارده بودند. با وجود این، فلسفه او را نمی توان به هیچ جریان فکری ویژه ای وابسته دانست. وی در حالی که از کلیه جریان های فکری با آغوش باز استقبال می کند، مشی عمیقاً ویژه خود را پی می گیرد و هیچ حزب سیاسی نتوانسته است وی را در خود هضم کند. چه در باره اصول مارکسیستی و چه در برخورد به جامعه مصرف کننده غرب، همواره بحث هایی پیش می کشد و دامن می زند. او معلم، پایبند به اخلاق، بی تکبر و متعهد به موضعگیری به نفع زندانیان است [منظور در درجه اول، کسانی ست که در زندان های آلمان بسر می برند، زندان هایی مشهور به سختگیری و شرایط غیر انسانی - م.] و احترام عمیق او به حقوق بشر از او شخصیتی حقیقتاً اومانیتست می سازد. به این دلایل است که به دقت به سخنان او گوش می دهیم:

امید همچون اصل

(مصاحبه گوتر فیلد کرشنر با ارنست بلوخ در
سال ۱۹۷۵ به مناسبت نودمین سالگرد تولد او.)

کرشنر: مایلم این گفت و گو در باره اصل امید و به عبارت دیگر امید همچون اصل را با تأملی در تابلو گاسپار داوید فریدریش آغاز کنم. این يك تابلو نقاشی ست که در ۱۹۲۴ کشیده شده و نام آن غرق شدن امید است. تابلو صحنه غرق يك کشتی را که در بین توده های یخ گرفتار شده و پایان مصیبت بار يك سفر اکتشافی به قطب را نشان می دهد. برخی از مورخین آثار هنری برای این تابلو معنای سیاسی قائل اند و آن را در ارتباط می دانند با جنگ سال ۱۸۱۵ که برای آزادی و در واکنش به اقدام شاهزادگان به سرکوب جنبش هایی که بخاطر آزادی های سیاسی در گرفته بود و معتقد اند که گاسپار فریدریش کنایه ای زده است به شکست و افتری که پس از این حوادث احساس می شد. شما این تابلو را چگونه تفسیر می کنید و این کنایه را نسبت به زمینه تاریخی ای که در آن آفریده شده و نسبت به فلسفه تان، فلسفه امید، چگونه ارزیابی می کنید؟

بلوخ: آیا روی تابلو کلمه امید نوشته شده؟

کرشنر: در طرح اولیه ای از تابلو، گاسپار فریدریش واژه «امید» را بر دماغه

کشتی نوشته بوده ولی در مرحله نهائی اثر چیزی به چشم نمی خورد. با وجود این، وی این واژه را در عنوان تابلو حفظ کرده و نوشته است: «غرق شدگی امید» و درست همین کشتی، همین امید است که در بین توده های بیخ گرفتار شده است.

بلوخ: و واژه غرق شدگی (gescheitert/naufage) به آن اضافه شده.
 کرشنر: بله، این تابلو در ۱۸۲۴ نقاشی شده، یعنی ۹ سال پس از پایان جنگ در راه آزادی.

بلوخ: بازتاب ذهنی و واکنش در برابر شکست، در بهترین حالت ها سرخوردگی و ناکامی (Enttäuschung / déception) است و این می تواند به نومییدی (Verzweiflung / désespoir) بینجامد که درست نقطه مقابل «امید» است ولی اگر موفق شویم آن را پشت سر بگذاریم، اگر دست کم یک نفر بتواند آن را پشت سر بگذارد، بتواند این تابلو را بکشد و کس دیگری آن را به طور عینی درک کند، در چنین حالی، همه چیز از کف نرفته و در نتیجه، من کاملاً نباخته ام و امید باقی ست. البته این کشتی نماد امید یا به عبارت دیگر، کنایه ای به امید، به معنا یا به نقطه نظری پدیده شناسانه نیز هست و در مفهوم امید شریک می باشد. امید (Espérance) نمی تواند نومیید شود. اگر می توانست، دیگر امید نبود، بلکه فقط (wishful thinking) (Espoir) آرزو بود. آنچه باقی می ماند این است که بدانیم چگونه باید این ناکامی را به عهده گرفت. می توان به هزیمت تن داد به این دلیل که چاره ای نیست یا ترجیح بندی را دوباره به خاطر آورد که از دوره جنگ دهقانی به یادگار مانده است:
 «ما شکست خورده به خانه باز می گردیم، اما نوادگان ما بهتر از ما خواهند جنگید».

این یعنی هیچ چیز از کف نرفته، یعنی ما هنوز به آنچه نوادگانمان خواهند کرد امیدواریم. این مسلماً جز امیدی مبهم به آینده ای نامطمئن نیست. این ترجیح بندی ست که دهقانان پس از این جنگ می خواندند، جنگی که از چشمانشان خونابه روان ساخته و شورش آنان بدین نحو به پایان رسیده بود. مسلم است که این ترجیح بند به جای پرواز احساسات یا آرامش بعد از نابودی امیدها متضمن بارقه ای از امیدواری/ آرزو (espoir) هست، چنانکه متضمن معنای علمی ست: تجربه کردن چیزی که می تواند

امیدها را به ناکامی سوق دهد راه را برای فراگرفتن چیزی می گشاید. این تجربه امکان داده است آزمونی را که از آن چیزی برون جسته اصلاح کنند، همان چیزی که این امکان را فراهم ساخته که مفهوم امید از این حس و عاطفه که فاقد معنای است رها شود. حس امید که برای ما شناخته شده است، می ماند که مفهوم آن را به روشنی تشخیص دهیم. برای آنکه بهتر درک کنیم که حس امید چیست، آن را مثلاً با هراس (Furcht / crainte) مقایسه می کنیم. موضوع هراس نیز می تواند حادثه ای باشد که در آینده رخ دهد. هرچند یقین نداریم اما امکان رخ دادن آن هست. در چنین معنایی است که امید نقطه اشتراکی با هراس دارد. امید یک حس است نه یک مفهوم. ترس (Angst / peur) نیز یک مفهوم به شمار نمی رود. ترس چندان معنایی ندارد. ترس چیزی است نامشخص و به همین دلیل است که اینقدر وحشتناک است. نامشخص بودن آن است که می تواند آن را به صورتی ویژه و دهشتناک درآورد. انتظار می رود که بدبختی هر لحظه دررسد. در چنین زمینه ای است که ترس زاده می شود. برعکس، امید بر امری مشخص تکیه می کند. هراس در برابر امر معینی رخ می دهد، در حالی که معمولاً می گوئیم مثلاً از سگ می ترسیم، اما این آن چیزی نیست که باید گفته شود. در واقع از سگ هراس داریم. برعکس ترس غیر مشخص است. امید هیچ چیز غیر مشخصی ندارد، اما در این مورد معین معنایی که به امید داده شده چندان مشخص نیست، کاملاً تعریف شده نیست، وگرنه امید به هیچ کاری نمی آمد و بیهوده بود.

کرشنر: آیا تاریخ پر از دوره هایی نیست که در آن ها افراد بشر از بهبود شرایط زیستی خود مأیوس شده اند و تاریخ آن ها را بی هیچ رؤیایی به حال خود رها کرده است؟

بلوخ: کاملاً درست است. تاریخ اینطور شکل می گیرد و به ندرت برخلاف آن پیش می آید. تاریخ هرگز به طور واقعی تحقق نیافته است و یا دست کم بسیار به ندرت و در دوره های بسیار کوتاه. این است آن چیزی که این سخن گوته گویای آن است:

«به همین لحظه که می گذرد می گویم درنگ کن، تو چه زیبایی! اگر نمی پذیری مرا به زنجیر کش و من در کمال میل حاضرم نابود شوم». این پیمانی است که فاوست با مفیستوفلس بست. چنین حالتی بسیار به ندرت رخ می دهد و هرگز جز لحظه ای نمی

پاید، اما همین لحظه کوتاه، چنین می نماید که تا ابد ادامه دارد. کرشنر: در این دوره ها که نسیم امید می وزیده و همه مشتاق رستاخیزی بوده اند، آیا این دوره ها را باید از نظر تاریخی به طور مجزا بررسی کرد، یا اینکه می توان گفت این دوره ها نمایانگر گرایشی عمومی هستند؟

بلوخ: در واقع، چنین گرایشی در تاریخ بشریت وجود دارد. شما از میل و آرزو (Sehnsucht / Aspiration) صحبت کردید اما باید از تمایل شدید / اعتیاد (Sucht) نیز سخن گفت که جزء لاینفک موجودیت ما است. تمایل شدید و اعتیاد می تواند به موضوعات متعددی تعلق گیرد: می توان به مواد مخدر، به سیگار، به الکل، به زنان، به مقام و حیثیت اجتماعی، به موفقیت سیاسی و ... شدیداً علاقه داشت. بستگی به موردش دارد. در عرصه روانی این تمایل شدید متناسب با اشتیاق است. از نظر من اشتیاق تنها کیفیت حقیقی انسان است. بعد نوبت به این سؤال می رسد که بدانیم اشتیاق هرکسی به چیست و اینجا است که اختلافات بسیار چشمگیر رخ می نماید، اما بنا بر اصل، که اشتیاق تعیین کننده خصلت (Grundsucht) انسان است، [باید گفت] اشتیاق همان چیزی است که باعث پیش رفتن شما می شود و هراس یا امید را پدید می آورد و پیشفرض این دو [هراس یا امید] وجود نوعی اشتیاق است.

کرشنر: اگر به گذشته خود نگاهی بیندازیم، به نظر شما در کدام دوره ها این اشتیاق و این امید به طور خاص قوی تر بوده اند؟

بلوخ: در تاریخ سیاست؟

کرشنر: بله.

بلوخ: در دوره های آغازین. وقتی به نظر می رسیده که شرایط به اندازه کافی برای تغییر اوضاع فلاکتباری که انسان ها در آن بسر می بردند فراهم شده و اوضاع با پیشرفت به دست آمده در تضاد کامل قرار داشته است. در این حالت به نظر می رسد به لحظه ای رسیده ایم که به رؤیای خود تحقق بخشیم، لحظه ای که در آن رؤیاهایی که دنبال کرده ایم دیگر يك رؤیای ساده، يك خیال واهی و بی معنا و يك توهم صرف نیست. این لحظه ای است که برای مثال، انقلاب های سیاسی پدید می آیند و یا حتی در رویناها، در سطح بازتولید هنری شاهد زایش هایی هستیم مثل دوران رنسانس. در این دوره ها

ست که هنر پیشرفتی به ویژه شکوفا دارد. دوره هایی که بعداً راه را برای ایدآلی کردن مثلاً یونان باستان فراهم آورده اند. این ها دوره های ایدئولوژیک هستند مانند صدر مسیحیت. در کتاب عهد جدید (انجیل) فرشته به نگهبان می گوید: «به تو مژده ای بزرگ می دهم چرا که نجات دهندهء تو به دنیا آمد». این ها دوره هایی ست که بنا بر همهء قرائن، هرچیزی نوید می دهد که روزگار سعادت فرا رسیده است. این جاذبهء جاودانی فردای بهتر است که همیشه ناکام می ماند، یا دست کم آن انتظاری که نسبت به تحقق اش می رفته هرگز به ثمر نمی رسد.

آنچه غالباً رخ می دهد شکست نوع انسان است، آنگاه که نابهنگام با ضربه ای مخالف یا با حرکت ارتجاعی یعنی با ضد انقلاب رو به رو می شود که نه تنها بازگشت به اوضاع پیشین، بلکه وخیم تر از آن را بر می انگیزد - وقتی به عزای امیدهایش می نشیند. همین فلاکت بزرگ است که مهر خود را بر رژیم های فنئودال کوبیده است. از يك رژیم فنئودال هیچ امیدی نمی توان داشت جز آنچه می کند. این رژیم از محدودهء خود نمی تواند پا فراتر بگذارد. به همین ترتیب، از يك رژیم سرمایه داری نیز هیچ امیدی نمی توان داشت جز آنچه می کند. این رژیم هرگز هویت خود را زیر سؤال نمی برد، در حالی که سوسیالیسم خواستار چیز دیگری ست. سوسیالیسم بر اعتماد عمیق به امید به تغییر متکی ست. این ممکن است امری ثانوی به نظر برسد، اما اساسی ست. علیرغم ناکامی های حاصل از انقلاب روسیه، باید گفت همین امید است که برخی را که نمی خواستند همه چیز خود را از دست بدهند واداشت تا به آرمان خود خیانت نکنند. بدترین نوع کمونیسم همیشه از بهترین نوع سرمایه داری بهتر است. من غالباً مثالی می زنم: حاصل تئوری و پراتیک لنین سرانجام نوعی ناکامی، فروپاشی و نوعی داوری عمیقاً منفی و احساسی منفی به بار آورده که می تواند به حالت نومیدی و از کف دادن هرگونه امید نزدیک شود، در حالی که سرمایه داری هیچ رؤیای اتوپیکی بر نمی انگیزد. به این دلیل است که سرمایه داری نمی تواند موجب چنین واکنشی شود. بدترین چیزهای کمونیسم هنوز از کامل ترین نوع سرمایه داری بهتر است، به این دلیل ساده که در این دو، اتوپی به يك اندازه وجود ندارد، در حالی که می دانیم اتوپی شالوده و محتوای هر امیدی ست. کرشنر: علیرغم این امید که در همهء ادوار همچون يك خط هدایت کننده وجود

دارد، بزرگان جهان تا امروز همه رؤیاها را به عدم موفقیت و تلاش‌ها را به ناکامی کشانده‌اند. آیا باید آنطور که هگل می‌گفت نتیجه بگیریم تنها درسی که از تاریخ می‌توان آموخت این است که از آن چیزی نمی‌توان آموخت؟

بلوخ: این یکی از زیباترین گفته‌های هگل است، اما بسیار حزن‌انگیز نیز هست. این حقیقت ندارد و خیلی افراطی است و به همین دلیل است که کاملاً درست نیست. اگر به امید سیاسی، امید سیاسی انقلابی بسنده کنیم چنین چیزی نمی‌تواند درست باشد. در منشأ هر جنبشی خط‌هدایت‌کننده‌ای وجود دارد که علیرغم شکست‌ها به پیش می‌رود و به رویونیسم نمی‌انجامد. تو گویی نهایت امر آن است که می‌بایست هرچیزی را آراست و تصحیح نمود ولی معنای نخستین‌اش را همچنان حفظ کرد. این است آن چیزی که در سرود دهقانان آلمان پس از جنگ فرانکن‌هاوس در ۱۹۲۵ بیان می‌شد:

«هیچ چیز از کف نرفته است. نوادگان ما بهتر از ما خواهند جنگید».

می‌ماند رسالتی که باید تا آنجا که کامل نشده به پایان برد. زیرا مجموعه شرایطی که ابعاد آن را بعدها خواهیم دانست امکان‌نداده است که این رسالت به پایان رسد. حتی یک نوع الزام اخلاقی همچنان باقی‌ست. نسل‌های آینده موفق خواهند شد آنچه را که نیاکانشان بدان توفیق نیافته‌اند تحقق بخشند. بنا بر این، این الزام همان چیزی‌ست که باعث می‌شود این آگاهی تازه‌پا [به دیگران] انتقال یابد و بر تحول آن نظارت کند و درست به همین دلیل است که ناکامی و شکست، تا کنون و در تمام طول تاریخ، هرگز موجب آن نشده است که هیچ‌قوه‌ء محرکه‌ء انقلابی به طور کامل متروک یا فراموش شود. آرزو و اشتیاق (Kraftsucht) و رؤیای یک زندگی بهتر (dream of a better life) که هیچ ربطی به رؤیای شبانه ندارد، بی‌وقفه سر بر می‌آورد. امیدوارم بعداً به فرق بین رؤیای شبانه (Nachtraum) از یک سو و رؤیای روز (Tagtraum) از سوی دیگر بپردازیم. چون خیلی مهم است. سرخوردگی و ناکامی (déception) هرگز نمی‌تواند مانع از آن شود که یک نسل جدید رؤیاها را پی‌گیرد. وانگهی نسل پیشین هم که وظیفه‌ء اخلاقی خود را انجام داده و آن‌را به فرزندان خویش سپرده، از پیگیری رؤیاها باز نمی‌ماند. نسل قدیم رسالت اصلی خود را همچون سرمشقی به اخلاف منتقل می‌کند تا آنان که خواستار تحقق آن هستند آن‌را به خاطر داشته باشند. مانتوانسته ایم رسالت

خویش را به خوبی به پایان بریم. این تاحدی ناشی از خطاهای ما ست. ما آنچه را که مانع مان گشته، آنچه را که در راه موفقیت ما سنگ انداخته می شناسیم. ما هم اکنون دلالی را که باعث این عدم موفقیت شده اند می شناسیم، در حالی که پیش از این نمی شناختیم. شکست و ضد انقلاب به ما امکان دادند تا واقعیت ها و نتایج آن ها را خوب بشناسیم. خطای انقلاب فرانسه در بیان مفهوم شهروند، بورژوا دیگر محال است که تکرار شود، زیرا اکنون می دانیم که چنین خطائی به کجا راه می برد. همین مسأله در باره مفهوم رفیق هم صادق است. اگر می بینیم که شرایط اجازه نداده است که مفهوم شهروند به طور کامل تحقق یابد به این دلیل است که این مفهوم از ابتدا متضمن عاملی بود که از تحقق آن مانع می گشت. سزاوار است امروز از خود بپرسیم مفهوم رفیق به کجا راه می برد. این سؤال کاملاً ناشی از نوعی سرخوردگی ست که از نظر معنا شناسی (sémantique) و پدیده شناسی دستاوردی سرشار دارد.

کرشنر: به خاطر دارم در نطقی که شما در پنجم مه ۱۹۶۸ در شهر تریر (Trier) زادگاه مارکس، به مناسبت یکصد و پنجاهمین سالگرد تولد وی ایراد کردید، با شور فراوان از تحولاتی که در چکسلواکی رخ می داد استقبال نمودید.

اینک گزیده ای از آن نطق:

«در ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ از انقلابی که در کشورهای شرق [اروپا] رخ می داد استقبالی شورانگیز شد، همان گونه که از فتح زندان باستیل که جهانی را به لرزه درآورد استقبال شده بود. اما شما عاقبت کار را می دانید. آنچه بود صرفاً بحث توهم زدایی نبود، بلکه سرآغاز دوره استالین نیز بود که ابعاد آن را به درستی نمی شناختیم و جهانیان نیز تحت تأثیر مطبوعات بورژوایی باور نمی کردند که چنین وضعی با کمونیسم در تضاد است. با وجود این، واقعیت فراتر از آن بود که نیویورک تایمز می نوشت. این امر در تشکیک نسبت به جذابیت، شیفتگی عظیم و حتی اهمیتی که امر عقلانی دارا ست، نقش ایفا کرد. همه این امور مورد تردید قرار گرفت و این معیارها زیر سؤال رفت. چنین بود که برخی مرتد قلمداد شدند، نه به این دلیل که راه فساد در پیش گرفتند، بلکه از این جهت که به اصول وفادار ماندند. مارکس اگر ناظر چنین اوضاعی بود، در قبال آنچه بر این انسان ها گذشته بود ابراز تنفر می کرد و بر آن می شورید، زیرا آنان نه مرتد، بلکه

دارای روح انتقادی بودند. چنانکه در آن دوره در مسکو نیز چنین روحیه ای وجود داشت. وجدان آگاه مارکسیسم حقیقی همواره سر برافراشته است، همانگونه که خوشبختانه آن را در چکسلواکی شاهدیم و می بینیم که معنای حقیقی سوسیالیسم و کمونیسم را دوباره کشف می کنند.»

کرشنر: اما چهار ماه بعد، امید به چکسلواکی نیز نقش بر آب می شود. در ماه اوت ۱۹۶۸، با خشونت تمام به تغییراتی که شما در نطق خود از آنها تجلیل کردید نقطهء پایان نهادند. واکنش شما نسبت به آن حوادث چه بود؟

بلوخ: عکس العمل من با کمی تفاوت، مثل دیگران بود. اما دنیا که به آخر نمی رسید. تاریخ می تواند یک چیز بیاموزد و آن اینکه به هیچ رو از حرکت باز نمی ایستد. تاریخ ادامه دارد. کرشنر: البته.

اگر امروز به عقب بنگرید و ۹۰ سال زندگی خود را تحلیل کنید، چه لحظاتی هست که در آن ها امید به تغییر مشاهده کرده اید و در چه لحظاتی احساس کرده اید که توهمی بزرگ از پیش چشمتان کنار می رود.

بلوخ: پاسخ شما در سؤالتان نهفته است. در تمام این نود سال، تنها یک انقلاب رخ داده و آن هم انقلاب ۱۹۱۷ روسیه است. این یک سرمشق انقلابی بود اما چیزهایی در آن عوض شده است. چرا آن انقلاب به چنین سرانجامی رسید؟ چه شد که مارکسیسم ۱۹۱۷ دیگر آن نبود که در سال های ۱۹۳۰، زمانی که دادگاه های استالین برپا بود، وجود داشت. آیا مفهوم حقیقی مارکسیسم مسخ شده است؟ یا اینکه برعکس، با پیاده کردنش مفهوم آن کشف شده؟ ما آنچه را که اجرای اصول مارکسیستی در عمل به بار آورده کشف کرده ایم. این نتایج با وضوح کامل، بسیار منفی اند و علیرغم اصول تئوریک مارکسیسم لطماتی به آن وارد می آورند، زیرا مارکسیسم چیزی جز یک تئوری نبود. هیچیک از این مسائل در «کاپیتال» مطرح نشده است. هیچ جا از «کارگزاران حزبی» حرفی به میان نیامده و متأسفانه هیچ جا از هنر هم سخنی گفته نشده است. اگر صحبت شده بود شاید باعث می شد که از این سیاست اسفبار فرهنگی که صاف و ساده به ستایش از بئوتی ها (Béotiens) می پرداخت و هرچه را که کلاسیک نبود کنار

می گذاشت، اجتناب شود. آموزشی که از آن استنتاج کرده ایم زاده ناکامی و سرخوردگی امید است.

کرشنر: حالا از کارتان، از اثارتان به عنوان فیلسوف صحبت کنیم. آیا فکر می کنید که امروز در دنیایی که جز از نظام های اجتماعی و برنامه های سیاسی و ایدئولوژیک سخنی در میان نیست، هنوز فلسفه معنائی دارد؟

بلوخ: البته. فلسفه هرگز به اهمیت کنونی نبوده است. باید به این پراکندگی ناشی از پلی مورفیسیم (چند ریختی)، جهل و حماقت و «به من چه، ولش کن» و آزادیخواهی دروغین پایان داد. اگر بتوانیم این ها را از پیش پا برداریم، سرانجام می توانیم به آنچه اندیشیده ایم و عمل کرده ایم بپردازیم. قرن ها ست که موضوع فلسفه همین بوده است... تأملات فلسفی ما را به درک آنچه اساسی ست رهنمون می شوند و ما را از پریشانی وخامت یافته حاصل از پراکندگی عملاً جنبش های چپ و جنبش های جوانان در امان می دارند. واضح است که این پراکندگی در خدمت اهداف ضد انقلاب قرار می گیرد. به این دلیل است که فلسفه بیش از هر زمان دیگر اجتناب ناپذیر است.

کرشنر: آیا می توان هنوز برای فلسفه امید معنائی قائل شد؟ آیا در جامعه ای که در آن، آنچه از پیش کاملاً فراهم شده و آنچه قطعی ست و برنامه اش به طور مشخص طرح گشته، اهمیتش بیش از وعده های مبهم یا طرح یک اتویی می باشد، فلسفه امید معنائی دارد یا به زبان دیالکتیک، آینده ای برایش متصور است؟

بلوخ: ما در اینجا با مضمون اتویی و فلسفه سر و کار داریم. ما در دوره ای بسر می بریم که از نظر فرزانی فقیر است، دوره ای فاقد هدف که در آن به هیچ کمالی نمی توان رسید. معهدا این پریشانی از هر زمان دیگر آشکارتر است و آن را می توان به وضوح دید. همانطور که پیش از این در بزرگداشت مقام فلسفه به مثابه آفریننده همبستگی های اجتماعی گفته ام، این موضوعی ست کاملاً زنده و متعلق به اکنون. هیچ چیز مهم تر از این نیست که به رؤیاهای جوانی مان و رؤیاهای بشریت به طور کلی، ارج بگذاریم. باید رؤیاهای تولدی دیگر، رؤیاهای یک زندگی بهتر را که افق های نوینی به رویمان می گشاید ارجمند بداریم. کنجکاوای ضروری ست و دست کم باید این احساس را داشته باشیم که چیزی را انجام داده ایم و نوعی نظم، نوعی آزادی را در درون نظام

سیاسی تحقق بخشیده ایم. به نظرم ما نباید از این امر فاصله بگیریم و به بهانه های بی مقدار این مسائل را کنار بگذاریم و به وضعیت کنونی تن در دهیم. اگر کلماتی مانند جوانی، بازسازی و توان تولید معنائی دارند، این معنا عبارت است از گذر آن ها به مرحله «نه هنوز»، نه باقی ماندن در مرحله «دیگر هرگز نه» و یا در مرحله سطحی و عامیانه «دیگر به تحقق پیوسته». این امر ما را به طرح مضمونی که اندکی پیش در باره اش صحبت کردیم می کشاند.

کـــــــرشنر: رؤیای روز (Tagtraum/rêverie) و رؤیای شب (Nachttraum/rêve)؟

بلوخ: باید بین رؤیای روز و رؤیای شب، بین «دیگر هرگز نه» و «نه هنوز موجود» فرق گذاشت. از نظر فروید رؤیای روز یکی از مراحل تدارک برای رؤیای شب است و در آن جذب می شود ولی من فکر می کنم که این نظر نادرست است. برای مثال، اگر یک کارمند ساده بانك، وقتی به منزل بر می گردد پیش خود فکر کند که چه خوب است زن خود را بکشد تا بالاخره از شرش خلاص شود، یا اینکه پیش خود از این خیال لذت ببرد و یا با وجود اینکه انبوه اسکناس ها در دسترس او ست خیال دزدی به سرش بزند و بپندارد که کافی ست آن ها را برای خود بردارد. در چنین حالی، بر خلاف آنطور که ظاهراً نشان می دهد، از ممانعت اخلاقی نیرومندی برخوردار نیست و ممانعت اخلاقی لازم به حد کافی در رؤیای خیال پردازانه (rêve orinique) او وجود ندارد و این کارمند دون پایه بانك در تسلیم شدن به آرزوهای شخصی و پست خویش تردیدی به خود راه نخواهد داد. او این آرزوها را در خیال می پروراند. رؤیای روز چیزی ساخته و پرداخته است و سرچشمه اتویی و به ویژه اندیشه اتویک می باشد. مسأله این است که بدانیم چرا «نه هنوز به آگاهی درآمده» پنهان مانده و چرا تا کنون کشف نشده است. حال آنکه انسان هایی که پیوسته با آن رو برو هستند بی وقفه آن را احساس می کنند و چرا نمی توان بر آن نامی نهاد؟ سه وضعیت وجود دارد که در آن «نه هنوز» دارای اهمیت ویژه ای ست: قبل از همه جوانی ست، سنی که چیزی را در خود حس می کنیم ولی هنوز به دقت نمی دانیم چه می خواهیم بشویم، اما در عین حال می خواهیم آنچه ما را از هرطرف فراگرفته تغییر کند. این لحظه ای ست که جوانی آغاز می شود، دوره ای

که با دیگران خواست های مشترکی داریم، دوره ای که می خواهیم به گفت و گو بپردازیم و بعد، در حدود سی سالگی، هنگامی که شروع به پرداختن مالیات می کنیم و با واقعیت رو برو می شویم، رؤیاهای روزمان ناپدید می گردد ولی آن ها را به کلی ترك نمی گوئیم. به ریشه های این رؤیاهای روز باز می گردیم که به نظرمان می رسد چیزی را در آن ها یافته ایم که باعث می شود این رؤیاهای روز چیزی بیش از رؤیاهای ساده باشند. این وضعیت منحصر به فردی ست سرشار از «نه هنوز به آگاهی درآمده» (bewuste)، زیرا زندگی کوتاه تر از آن است که بخش اعظمی از آگاهی را در خود بگنجاند. تا زمانی که به سن بلوغ نرسیده ایم در مرحله ویژه ای بسر می بریم که سرشار از رؤیاهای است، رؤیاهایی به حد افراط گوناگون و غالباً ناممکن. اما مشخصاً به همین لحاظ است که آن ها رؤیاهستند، با امیال (Trauminhalten / désirs) بیان می شوند و با چیزهایی که هنوز وجود ندارند. این تجربه ای ست مشترک برای همه انسان ها. و اگر این تجربه وجود نداشته باشد، از آن چیزی ناشی می شود که روانکاو فرویدی به هیچ رو آن را مطرح نمی کند و آن عبارت است از احساس محرومیت (frustration). این وضعیت که امروزه بسیاری از جوانان در آن بسر می برند وضعیت شکست و ناکامی ست که به تسلیم منجر می شود. «نه هنوز به آگاهی درآمده» به نحوی بسیار روشن، در دوره های بازسازی نیز خود را آشکار می سازد، هنگامی که به نظر می رسد امور رو به تغییرند، هنگامی که آنچه بدان یقین داشته ایم زیر سؤال می رود. این ها دوره هایی هستند مانند آنچه تمدن یونانی در اوج قدرت آتن شاهدش بود و هراس از تهاجم ایران از بین رفته بود. این دوره ای ست که به ویژه توسط نویسندگان کلاسیک بدان چهره ای ایدآل داده شده است. اما ایده هایی که ما از یونان و شهر یونانی برای خویش ساخته ایم، طی نسل ها به ما رسیده و امروز کاملاً زنده اند.

اما خارج از این ایده ها پای عامل توان تولید به میان می آید و گرنه چگونه می توانستیم تجدید حیات هنری، اخلاقی، دینی، و حتی تجدید حیات در خود طبیعت را تبیین کنیم. چطور میشود چیزی که هنوز هرگز وجود نداشته ناگهان شکل بگیرد و مانند یک کشتی خود را به دریایی از احتمالات ممکن بیفکند، چنانکه در تابلو گاسپار فریدریش دیدیم. چطور می شود که یک کشتی بادبان برکشد و به سوی سرزمین های ناشناخته ای

رهسپار گردد که هنوز وجود ندارد و ما به آن نرسیده ایم و ناگهان از زیر امواج سهمگین سر برآرد؟ این همان چیزی است که کریستف کلمب با آن روبرو شد و با رسیدن به سرزمینی جدید به آن تولدی تازه بخشید. به این توان تولید نام نبوغ می دهند که به کلی معنای خود را از دست داده است. نبوغ یکی از خصلت های اساسی انسان است و او را از حیوانات متمایز می سازد زیرا حیوانات نیز قدرت رؤیاپردازی دارند. برای مثال، سگ ها غالباً رؤیاهایی در سر می پروراندند. وقتی که آن ها در رؤیای شکار بسر می برند می توان صدای زوزه آن ها را شنید، تو گویی چنین حالتی بارها و بارها برایشان پیش آمده است. آنچه معمولاً از آینده می شنویم، ربطی به آینده ای که در اینجا از آن سخن می گوئیم ندارد. من امشب به رختخواب می روم و مانند هزاران بار که پیش از این بوده به خواب خواهم رفت ولی این ربطی به آینده ندارد. این آینده حقیقی نیست، ولی با وجود این، آینده ای حقیقی وجود دارد که باید آن را جای دیگری جست و جو کرد. در گذشته است که باید رد پای آینده حقیقی را یافت. در اینجا هنوز چیزی ناتمام وجود دارد که آماده است سر از تخم بیرون آورد، اما برای تحقق خود به ما نیازمند است. طبیعت به خودی خود امری تمام شده نیست، به هدفش نرسیده و با افزایش کهولت [طبق قانون آنتروپی] نمی تواند ناپدید گردد. هرچیزی می تواند بیهوده به وجود آمده باشد و هرگز چیزی جز گردش ابدی افلاک به وجود نیآورد. اما از آن چیز دیگری نیز می تواند پدید شود و چون ما در صف مقدم این فرآیند قرار داریم، می توانیم در این برآمد مشارکت داشته باشیم و حتی وظیفه داریم که چنین کنیم.

کرشنر: و در روند تاریخ سهمی به عهده بگیریم.

بلوخ: آری، و باید همچنین منشأ طبیعت طبیعی (Natura Nautrata) باشیم. طبیعتی که با طبیعت تطهیر و پاک شده توسط فدیبه [مسیح] متفاوت است. طبیعتی که برای اولین بار به خود می آید و شکفتگی بی ست که ما به آن شفق می گوئیم و نوسازی در طبیعت. این است همه آن چیزی که در عباراتی زیبا راجع به طبیعت می گوئیم و موعدی را مژده می دهد چون برآمدن آفتاب یا فروغی که از ستاره ناهید، الاهیة زیبایی، به چشم ما می رسد. این ها تصویرهایی است که در ترانه های مردمی و در آثار عظیم رومانیک و نیز در شعرها و در تابلوهای ناتورالیستی که می گذارند طبیعت به نحوی آزاد

شده رخ نماید، دیده می شود. برای مثال، این تصویر عشقی نوزاد است در دامن طبیعت و در لحظه شکفتن که رابطه ای خاص بین درختان زیزفون، مهتاب، آفتاب و باد شکل می گیرد. این عشق نوزاد همان کشفی ست که همه انسان ها را انتظار می کشد و ما همه می توانستیم آن را دارا باشیم.

این ها کنایه و تمثیل هایی ست که شما در آغاز گفت و گو بدانها اشاره کردید. پدیده های طبیعی پرشماری هستند که به عنوان تمثیل برای بیان خوشبختی، امید، تجدید حیات، شفق، زیبایی و والایی به کار می روند. والایی و بلند مرتبگی در تاریخ انسانیت وجود ندارد ولی در طبیعت هست. کانت زیبایی طبیعت را فراتر از زیبایی آفریده دست انسان می داند. از نظر او والایی جز در طبیعت و زیبایی جز در آنچه انسان آفریده است وجود ندارد. از نظر والایی و بلند مرتبگی و با توجه به قوانین اخلاقی، بیابان، اقیانوس یا ستارگان سپهر برابر با دستاوردهای انسانی و حتی عالی تر از آن ها هستند. چرا می گویند آنچه طبیعت را تشکیل می دهد والا ست؟ آیا نیرنگی در کار است؟ اما نمی توان گفت که کانت عوامفریب و نیرنگزن بوده، چنانکه نمی توان گفت کسانی که بیابان و ستارگان را والا مرتبه می دانند کوتاه نظر اند. مسلماً چیزی وجود دارد که انسان ها را بر می انگیزد و به درستی الهام بخش همه این تمثیل ها ست که علوم طبیعی کارکردگرا از قاموس خویش حذف کرده اند. ایدئولوژی چپ تنها ایدئولوژی ای نیست که همه عرصه های تاریخ را در بر نمی گیرد. در علوم طبیعی نیز عرصه هایی هست که بیرون از دسترس این علوم قرار می گیرند. برای ما قابل تحمل نیست که خود را در طبیعت چنان بیابیم که گویی در سرزمین دشمن ایم. چنانکه سخن از استثمار طبیعت برای ما غیرقابل تحمل است. دوآتشه ترین کمونیست ها در صحبت از فاز نهائی کمونیسم طبعاً معتقدند که استثمار انسان از انسان دیگر وجود نخواهد داشت، اما همین که همچنان از استثمار طبیعت سخن بگویند شرم آور است. در سفر آفرینش [تورات] چنین آمده است: «حاکم بر طبیعت باشید». این يك اعلان جنگ امپریالیستی واقعی ست. این یعنی چه؟ در مقابل این ضدیت کور و نفرت انگیز که مدام تشدید می شود آیا رابطه ای صلح آمیز وجود ندارد؟ هرچه طبیعت را بیشتر استثمار می کنند آن را بیشتر تحقیر می نمایند. فلسفه وحدت وجود رابطه ای صلح آمیز پیش می کشد و می گوید در طبیعت چیزی

هست که جزئی ست از وجود ما و نه بیگانه از ما، رابطه ای که ما می توانیم بر اساس آن در جهان زندگی کنیم. جهانی که خود به مثابه ابژه لزوماً متضمن چیزی نیست که از ما بیگانه باشد، جهانی که در آن طبیعت، خود توجیه گر خویش است.

از اینجا می رسیم به اصل منزلگه مقصود که محتوای نهائی امید به مثابه اصل است. این موضوعی ست که قلمرو اندیشه در آن بسیار گسترده است. مفهوم منزلگه مقصود مفهومی اساسی ست. همچنین بر محور همین نکته است که من نظریه ام را در کتاب «امید همچون اصل» شرح داده ام. منزلگه مقصود چیزی ست که می کوشیم به آن برسیم، هدفی که تنها در کودکی بر ما پدید می شود و هیچ کس دیگر از آن شناختی ندارد.

کرشنر: در آخرین کتابتان تحت عنوان «جهان همچون تجربه»، شما انسان ها را فرا می خوانید که به رؤیاهای کودکی شان احترام بگذارند. دیگر از زندگی چه انتظاری دارید؟

قبل از هرچیز اینکه همچنان بتوانم مدت دراز دیگری از عطر توتون لذت ببرم و چندین سال دیگر زندگی کنم و بعد پایان عمرم فرا رسد. همان طور که از ابراهیم در کتاب مقدس نقل شده که به ما می گوید: «دلم می خواهد در سالخوردگی سعادت‌مندان و پس از آنکه عمرم را تمام و کمال سپری کرده باشم بمیرم». اما این هدفی نیست که چندان بلند پروازانه باشد. از سوی دیگر بی صبرانه منتظرم کشف کنم که مرگ چیست. حتی اگر چیزی برای کشف کردن وجود نداشته باشد، حتی اگر چیزی اتفاق نیفتد می خواهم بدانم این عدم چیست؟

ترجمهء تراب حق شناس، حبیب ساعی

* در اندیشه و پیکار شماره ۴، آذر ۱۳۷۲ / دسامبر ۹۳ شرح کوتاهی از زندگی و آثار ارنست بلوخ آمده است.



Le naufrage de l'Espoir par C.D. Friedrich

«غرق امید» اثر کاسپار داوید فریدریش

رمانتیسیم آلمان، قرن ۱۹